

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۲۶ جنوری ۲۰۱۳

کابلیان با خون می نویسند

(۴۶)

قوماندان بی وجدان، خاشنه خود را فرار داد

قبل از آمدن جهادی ها زندگی خوشی داشتیم. شوهرم در میدان هوایی کارگر بود و خودم با دو دخترم که مکتب می رفتند و دو پسر خردم که یکی از آنان نیز مکتب رو بود و دیگرش خرد سال، در سیاه سنگ زندگی می کردیم. نمی دانم سال ۶۵ بود یا ۶۷ که شوهرم جهت تهیه زغال سنگ که در ایستگاه آخر پوهنتون توزیع می گردید، به آن جا رفت. طرف های چاشت بود که در کوچه ما غریو بالا شد. مادر کلثوم سراپا کنده به حویلی داخل شده فریاد زد: او مادر جواد! از خانه برای که سرت لچ و طفل هایت بی پدر شدند. وارخطا به حویلی رفتم. گفتم: چه میگی مادر کلثوم؟ گفت: بلی، جنازه شوهرت را به مسجد بردند. ناگهان دنیا بر سرم چرخید. با دخترانم که تازه از مکتب آمده بودند، گریان و نالان طرف مسجد روان شدیم، اما همسایه ها ما را نگذاشتند و گفتند: جنازه را به خانه می آورند، رفتن شما به آنجا خوب نیست. طولی نکشید که جسد آغشته به خون شوهرم را داخل حویلی کردند. حالم را نمی فهمیدم، ناله و شیون می کردم و خاک بر سر می ریختم. او در موقع اخذ زغال سنگ راکت خورده و جابه جا شده بود.

مراسم کفن و دفن شوهرم را همسایگان و نیز ایور علیل و مریضم که با ما زندگی می کرد، به عهده گرفتند. بدبختی ما شروع شد. چند روزی که گذشت، تقاعد شوهرم را گرفتم و آن را خوردم. مجبور شدم برای خرج تحصیل فرزندانم و پر کردن شکم شان مشغول وظیفه شوم. بعد از تپ و تلاش زیاد در یکی از شفاخانه های مرکز به حیث خدمتکار پذیرفته شدم.

چند سالی گذشت. دختر کلانم شامل پوهنتون شد و دختر دیگرم صنف دوازده. هر دو اصرار داشتند که دیگر درس نخوانند و جانی وظیفه بگیرند. گفتم: نه دخترانم، پدر تان آرزو داشت که شما تحصیلات عالی داشته باشید. تا که من رمق در تن دارم زحمت می کشم که شما درس های خود را تمام کنید، آن وقت نفس به راحتی می کشم. خلاصه این که زندگی می گذشت.

ناگهان دولت نجیب سقوط کرد و جهادی ها داخل کابل شدند. همان شب اول جنگ بین آنان شروع شده و تصادفاً خانه ما در سیاه سنگ خط اول جنگ بود. چند روزی از خانه برآمده نتوانستیم. بالاخره وقتی جنگ شدید شد، یکی از دوستان پدرم مشوره داد که چون اینجا امنیت نیست، باید به طرف چارآسیاب که آنجا خانه و زمین داریم برویم. بالاخره من هم

موافقت کردم و به آن صوب کوچ کردیم. کمی اوضاع آرام شده بود و می توانستم به وظیفه بیایم. دخترانم نیز به تحصیلات خود می رسیدند. یک سال بدین منوال گذشت.

منطقه ای که ما در آن زندگی می کردیم، زیر نفوذ حزب اسلامی گلبدین قرار داشت. یک روز جمعه که همه در خانه بودیم، دروازه خانه تک تک شد. وقتی در را باز کردم، دو زن یکی نسبتاً جوان و دیگری مسن سلام و علیک کرده اجازه داخل شدن خواستند. من هم چون آنان را نشناختم، گفتم بفرمائید. آدم دختر دار اولین چیزی که به فکرش خطور می کند، گفتم شاید طلبگار باشند، اما دخترانم را در کجا دیده اند؟

به هر حال، آنان داخل خانه رفتند. من هم برای شان چای آوردم. آهسته آهسته سر صحبت را باز کردند. حدسم درست بود. خواستگار دختر کلانم بودند. هر چند من و دخترم هر دو راضی نبودیم ولی آنان اصرار زیاد داشتند.

پرسیدم: "بالاخره نفهمیدم که بچه چه کاره است و چقه درس خوانده؟" در جوابم گفتند: "درس مرس نخوانده جهاد کرده و فعلاً قوماندان است و هر قدر بخواهی پول دارد." گفتم: "مادر جان، با تنها پول آدم خوشبخت نمی شود، خوب فکر کن، دخترم صنف چهارم پوهنتون است و امروز و فردا فارغ فاکولته می شود، اما پسر شما بی سواد است، این گپ چطور امکان دارد، مردم چه می گویند."

خانم پیر صدایش را آهسته نمود و گفت: حالا مردم هیچ نمی گویند، اما اگر دخترت را ندهی و خدای ناکرده یک روز از راه گم شود، آن وقت بسیار گپ می شنوی. خود را نباختم و گفتم: خو خیر باشد، ما مشوره می کنیم، باز احوال بگیرد. این را به خاطری گفتم چون واقعاً ترسیده بودم. آنان رفتند، اما دخترم به جان من چسبید که مادر چرا این طرف آمدی، همان خانه ما خوب بود، اگر راکت هم می خوردیم، اما حالا چه کنیم؟ برای این که دخترم آرام شود، او را تسلی دادم.

شب همان روز هنوز پاسی از آن نگذشته بود که باز کوچه تک تک شد. با ترس از خواب پریدیم. به همه گفتم، شما آرام باشید، من می روم کوچه را باز می کنم. وقتی پشت دروازه رفتم، گفتم کیستی. صدای آمرانه ای گفت: در را باز کن. گفتم چرا باید باز کنم، شما کی هستید؟ گفتند: خانه باید تلاشی شود، به ما راپور آمده است. به خاطر رفع اشتباه آنان مجبور شدم دروازه را باز کنم، اما ناگهان یک غول بی شاخ و دم با موهای ژولیده خود را به داخل خانه انداخت و دو نفر مسلح دیگر نیز از عقب وی داخل شدند.

نفر اولی من را مخاطب قرار داده گفت: "در طول سال ها تا هنوز کسی از حرف من نبرآمده، خودت چطور این حرف را می زنی که دختر تو خواننده است و من نیستم. من وقتی تصمیم گرفتم که یکی را می گیرم دیگر حرفی نیست، هر رقم شود می گیرم، یا به رضا یا به زور پول یا به زور سلاح، مقصد می گیرم. هوش کنی که دیگر این حرف ها را نزنی، خواستم طریقه سنت اجراء شود، به این خاطر خواستگار فرستادم اگر نه خودم می توانستم کار را خلاص کنم.



فردا خواستگاران می آیند، برای شان شیرینی بتی. چند روز بعد عاروسی می کنیم، باز خات دیدی که چه عاروسی برای دخترت جور می کنم که خودت حیران بمانی."

واقعاً حیران ماندم، چون از دست یک زن بی سرپرست که مرد خانه نداشته باشد چه می آید. خود را آرام گرفتم. همه فیصله کردیم بی خبر از آنجا خارج شویم ولی فردایش دیدم که آن قومندان در پشت خانه یک پهره دار گذاشته و پیغام داده تا مراسم

عقد صورت نگیرد، نه مادر و نه دختر حق خارج شدن از خانه را ندارند.

چاره ای نداشتیم. دخترم گفت: مادر من خود را می کشم ولی زن این حیوان نمی شوم. گفتم جان مادر، خدا را شکر کن که به آبرو و عزت می خواهند ترا ببرند، اگر بگریزانند چه کرده می توانیم. دخترم و من با هم گریه کردیم. خلاصه مجبور شدم. به قومندان شیرینی دادم و یک هفته بعد عروسی صورت گرفت. این حیوان که حالا دامادم بود، سر و کله اش کمی آدم نما شد، لباس پاک می پوشید و بعضی اوقات به خانه ما می آمد و پول هم می آورد. چند سالی بدین گونه گذشت اما دخترم را نگذاشت که دیگر فاکولته بخواند. سه فرزند پیدا کرده و روز به روز زار و نحیف می شد، رنج می کشید اما چاره چه بود.

یک روز دامادم با دخترم و اولادهايش به خانه آمد و گفت: مادر جان دخترت و اولادها یک چند روزی مهمان تو باشند، به یک مسافرت چند روزه می روم، زود بر می گردم. او کمی پول هم برای من گذاشت و رفت. درست فردای همان روز دختر دیگرم که بعد از صنف دوازده شامل وظیفه شده بود، به خانه نیامد. گفتم حتماً در راه جنگ شده، به این خاطر شاید نا وقت تر بیاید. وقتی شام نیامد. از خانه برآمدم و به سراغ رفقای دامادم رفتم. گفتم که دخترم تا به حال به خانه مراجعت نکرده است. در جوابم گفتند که ما می پالیمش. با حال خراب به خانه برگشتم. آن شب و شب های دیگر خبری از دخترم نشد. یک ماه گذشت. از ترس آبرو ریزی به کسی اطلاع ندادم. یک روز همسایه قدیم سیاه سنگ من را دید و گفت: چه حال داری، دخترانت چطور هستند، شنیدم که آنان را به قومندان ها داده ای؟ گفتم: یکی اش را بلی اما دیگرش را نه. گفت: دختر خوردت را با داماد کلانت در پاکستان دیدم. وارخطا شدم، گفتم راست می گوئی؟ گفت: بلی.

تنها پسر من را تسلیم یکی از خواهر خوانده هایم کرده، روانه پاکستان شدم. بعد از جست و جوی زیاد بالاخره معلوم شد که داماد بی شرفم خاشنه خود را فراری داده با او عروسی نموده و ما را ترک کرده است. چیزی به دستم نیامد، دوباره روانه کابل شدم.

چند سال بعد خبرش از ایران آمد. کسی دخترم را دیده بود که دو اولاد دارد و با همان داماد بدجنس زندگی می کند.